

بہارِ خندا

دو زخیاں ۲

اھر یمین

ہوپا
Hoopa

دوزخیان ۲

اهریمن

جان کانلی

مترجم: نسترن فرخ‌دوست



سرشناسه: کانلی، جان، ۱۹۶۸ - م.
Connolly, John
عنوان و نام پدیدآور: اهریمن / نویسنده جان کانلی؛ مترجم نسترن فرخ‌دوست.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۲۸۰ص.
فروست: دوزخیان؛ ۲.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۶۰-۱ دوره: ۱؛ ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۵۸-۸-۱
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: The infernals.
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۰ م.
موضوع: Young adult fiction, English-- 20th century
شناسه افزوده: فرخ‌دوست، نسترن، مترجم
رده بندی کنگره: PZV
رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی: ۵۸۱۷۸۹۲

دوزخیان ۲

اهریمن

نویسنده: جان کانلی
مترجم: نسترن فرخ‌دوست
ویراستار: سعیده کامرانی
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: نسیم نوریان
تصویرگر روی جلد: داوود دیبا
چاپ اول: ۱۴۰۰
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
قیمت: ۶۷۰۰۰ تومان
شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۵۸-۸-۱
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۶۰-۱

هوپا
Hoopaa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ info@hoopair www.hoopair
• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

THE INFERNALS
Copyright © 2011 by John Connolly
Persian Translation © Houppaa Publication, 2021

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن، John Connolly، خریداری کرده است.

برای کامرون و آلیستر

I

فصلی که در دوزخ هستیم، اما فقط برای مدتی کوتاه، پس خیلی هم بد نیست

به‌طور کلی به اینجا دوزخ می‌گویند؛ اما به نام‌های دیگری هم معروف است؛ مثل دَرک، قلمروی آتش و هاویه، یا حتی هر اسم درخور دیگری که نشان بدهد گذراندن تعطیلاتی کوتاه در آن فاجعه است، چه برسد به زندگی ابدی. حکمران آن، پادشاه تاریکی، همیشه بدحال بود و منظورم از «بدحال» این است که در حد بیماران دارالمجانین خُل وضع بود.

این منبع لایتناهی تمام پلیدی‌ها، موجودی باستانی که خود را در تاریک‌ترین نقطه‌ی دوزخ پنهان کرده بود، اسامی گوناگونی داشت. اما پیروانش او را عالی‌جناب عزازیل صدا می‌زدند. او آرزوهای فراوانی در دل پرورانده بود؛ مثلاً آرزو داشت تمامی ستارگان همه‌ی جهان‌ها را مثل شمعی که میان انگشتانش خاموش می‌شود، بی‌فروغ کند، یا مثلاً آرزو داشت تمام زیبایی‌های جهان نابود شوند. او آرزوی سرما، سیاهی و سکوتی خوفناک داشت که تا ابد ادامه داشته باشد.

اما بزرگ‌ترین آرزویش نابودی بشریت بود. دیگر از تلاش برای اینکه انسان‌ها را یکی یکی گمراه کند، به تنگ آمده بود. آخر، جدا از اینکه فرآیندی بسیار وقت‌گیر و خسته‌کننده بود، در خیلی از موارد هم انسان‌ها به این سادگی‌ها گمراه نمی‌شدند و همان آدم نجیب و مهربان همیشگی باقی می‌ماندند. عالی‌جناب عزازیل در عین حال که دیگر از این همه تلاش خسته شده بود، دوست نداشت به این سادگی‌ها ناامید

اصلی را گرفت و بدنش را برای خودش برداشت. در آخرین لحظات، درست وقتی که دیگر چیزی نمانده بود عالی جناب عزازیل و ارتش عظیمش زمین را به چنگ بیاورند، پسرکی به نام ساموئل جانسون^۱، سگ داشهوندش به نام بازل^۲ و شیطانکی بی‌عرضه اما خوش طینت به نام چلمن، بلای جان پنج رب‌النوع شرارت، نقشه‌ی خانم آبرناتی را نقش بر آب کردند. عالی جناب عزازیل، خانم آبرناتی را برای این اتفاق مقصر دانست و در نتیجه به‌هیچ‌وجه حاضر نمی‌شد او را ملاقات کند. همین امر باعث تحقیر خانم آبرناتی و نگرانی‌های پی‌درپی او در مورد آینده‌اش شده بود.

خب، تا اینجا کار را فهمیدید؟ عالی شد.

عالی جناب عزازیل همچنان نمی‌دانست علت شکست نقشه‌اش دقیقاً چه بود و راستش را بخواهید دانستنش هم اهمیت چندانی برایش نداشت. او برای لحظه‌ای توانسته بود از شکاف میان جهان‌ها نیم‌نگاهی به زمین بیندازد، شکافی که به معنی امکان فرار از دوزخ بود. ولی درست زمانی که می‌خواست قلمرو ملالت‌بارش را ترک کند، دریچه بسته شده بود. تمام امیدهای خونین او، تمام رؤیاهای تاریکش، همه و همه هیچ‌وپوچ شدند. فاصله‌ی او تا پیروزی به اندازه‌ی یک تار مو بود؛ اما به فرجام نرسید و همین امر او را مثل دیوانه‌های زنجیری، شیدا کرده بود.

البته این به آن معنی نیست که او از قبل شیرین عقل نبود. عالی جناب عزازیل از همان ابتدا هم از مشته‌ی گورکن که در کیسه‌ای گیر افتاده یا دسته‌ای خفاش که در جعبه‌ای به دام افتاده باشند نیز دیوانه‌تر بود. اما این بار وارد فاز جدیدی از دیوانگی شده بود. یعنی از زمان ناپدیدشدن دریچه، صدای خشم و شیونش در قسمت‌های عمده‌ای از دوزخ شنیده می‌شد. صدایی چنان دهشتناک، شبیه فریادی توأم با اندوه، صدایی بی‌وقفه و بدون تغییر که حتی با توجه به اساتانداردهای دوزخ هم بسیار آزاردهنده به حساب می‌آمد. شیون‌های عالی جناب از کنام ژرفش در اعماق «کوه نامیدی» بلند می‌شد و در دالان‌ها و هزارتوهای پریچ‌وخمش می‌پیچید. از سیاه‌چال‌ها و رودهای اژدهای عجیب ساکن در آن می‌گذشت تا به درب اصلی مخفیگاه عالی جناب که چشم‌انداز ملالت‌باری از دوزخ داشت، می‌رسید.

درب ورودی مخفیگاه عالی جناب، به‌غایت استثنایی بود. روی آن صورت‌تکه‌هایی وحشتناک که حالت چهره‌شان همیشه در حال تغییر بود و اشکال مخوفی از بدن‌های

شود. پس تنها راه ساده‌تر برای انجام این کار این بود که زمین را به‌طور کلی نابود کند و از شرش برای همیشه خلاص شود. بنابراین، نقشه‌ی جدیدی کشید. ابتدا این نقشه بسیار دقیق و حساب‌شده به نظر می‌رسید و تا آنجا که عقل عالی جناب عزازیل و پیروانش قد می‌داد، امکان نداشت مو لای درزش برود... به‌هیچ‌وجه! این نقشه یقیناً و بدون کوچک‌ترین شکی امکان شکستن خوردن نداشت.

اما طبیعتاً به‌طرز چشمگیری شکست خورد.

لازم است برای کسانی که با این داستان آشنایی چندانی ندارند توضیح مختصری بدهم^۱. ماجرا از این قرار است که عالی جناب عزازیل با کمک اهریمنی به اسم «بعل»^۲ سعی کرد نیروی دستگاه برخورداردهنده‌ی هادرونی را در کنترل خودش بگیرد تا با استفاده از آن بتواند دروازه‌ی دوزخ را بگشاید و به‌زور راهی به جهان ما برای خود باز کند.

ال‌اچ‌سی^۳ یک دستگاه عظیم‌الجثه‌ی شتاب‌دهنده‌ی ذرات در سوئیس است که برای بازسازی لحظات بعد از انفجار بیگ‌بنگ طراحی شده است. همان انفجاری که در آغاز باعث به‌وجود آمدن زمین شد. به‌عبارت‌دیگر، ال‌اچ‌سی با نیروهای اولیه سروکار دارد و جایی میان آن نیروهای اولیه، بذر اهریمن نیز نهفته است. این‌گونه شد که دستگاه برخورداردهنده شکافی بین دنیاها ایجاد کرد و عالی جناب هم فرصت را غنیمت شمرد.

بعل، معتمدترین خدمتکار عالی جناب عزازیل، از دریچه‌ی بین دوزخ و زمین عبور کرد تا زمین را برای حضور اربابش آماده کند. او در شهر بیدل کام^۴ انگلستان خود را در نقشی زنی به نام خانم آبرناتی^۵ جا زد. البته بعد از اینکه جان خانم آبرناتی

۱. راستی شما چه‌جور آدمی هستید؟ کسی که جلد دوم یک کتاب را بدون خواندن جلد اولش شروع می‌کند واقعاً چه‌جور شخصیتی می‌تواند داشته باشد؟ نه، واقعاً؟ ببینم، شما وقتی می‌خواهید جوراب بپوشید هم، اول کفش‌هایتان را پا می‌کنید؟ یا مثلاً قبل از پوشیدن لباس زیر، اول شلوارتان را می‌پوشید؟ حالا با این کارتان بقیه‌ی خوانندگان مجبورند یک گوشه سفاق بکنند تا من شما را از آنچه گذشت باخبر کنم. حاضر شرط ببندم که شما از آن دسته افرادی هستید که وسط فیلم از راه می‌رسند و درحالی که ذرت بوده‌شان را روی زمین می‌ریزند. روی نوک پا می‌ایستند و به شانه‌ی کنار دستی‌شان می‌زنند و می‌پرسند: «جاهای مهمش رو تعریف کن ببینم...» آدم‌هایی مثل شما هستند که اعصاب برای ما نمی‌گذارند...

2. Ba'al

۳. LHC: مختصر کلمه‌ی Large Hadron Collider یا همان برخورداردهنده‌ی هادرونی بزرگ یک شتاب‌دهنده‌ی ذره‌ای و برخورداردهنده‌ی مستقر در سازمان تحقیقاتی سرن در نزدیکی ژنو سوئیس است. این پروژه در ۱۰ سپتامبر ۲۰۰۸ میلادی، پس از ۲۰ سال آماده‌سازی، آغاز به کار کرد. -م.

4. Biddlecombe

5. Mrs. Abernathy

1. Samuel Johnson

2. Boswell

درهم‌تنیده، با مهارت خاصی حک شده بود. طوری که درب اصلی به خودی خود موجودی زنده به نظر می‌رسید. دو شیطانک از این در محافظت می‌کردند. این دو شیطانک، مانند اکثر داستان‌های کلاسیک، کاملاً نقطه‌ی مقابل همدیگر بودند. یکی از آن‌ها قدبلند و لاغراندام بود با چهره‌ای چنان کشیده که انگار بچه‌ای چموش و کمی چاق مدت مدیدی از چانه‌اش آویزان بوده است، در نتیجه صورت نگهبان جوری کش آمده بود که انگار همیشه عزادار و محزون است. در عوض، همکارش قدکوتاه‌تر و کمی فربه به نظر می‌آمد. در واقع انگار او آن بچه‌ی چموش و کمی چاق را یک لقمه‌ی چپ کرده بود تا در حق رفیق نگهبانش لطفی کرده باشد. نام شیطانک لاغرتر برامپتون^۱ بود. از زمانی که کارش را در جایگاه نگهبان در آنجا آغاز کرده بود، آن قدر می‌گذشت که حتی دیگر یادش نمی‌آمد قرار است از آنجا در مقابل چه چیزی حفاظت کند. تا آنجایی که او می‌دانست، بدترین موجود ممکن در تمامی جهان‌ها درست بیخ گوشش در همان کوه زندگی می‌کرد. در طول قرن‌هایی که نگهبانی داده بود، هیچ کاری نداشت به جز تکیه‌زدن به نیزه‌اش، گاه‌گذاری چرت‌زدن یا خاراندن قسمت‌هایی از بدنش که معمولاً شیطانک‌های مؤدب در انتظار عمومی نمی‌خاراندند. و تا همین اواخر هیچ‌گاه پیش نیامده بود جنبنده‌ای را که اجازه‌ی عبور از در را ندارد، آنجا دیده باشد. البته شیطانک‌هایی بودند که دلشان بخواهد از کوه فرار کنند؛ به احتمال زیاد به این خاطر که دوست نداشتند برای مجازات کاری که کرده یا نکرده‌اند، تکه‌پاره شوند. گاهی اوقات هم فقط برای شرط‌بندی سعی می‌کردند از آنجا فرار کنند. ولی به‌غیراز همین چند مورد، آن اطراف همیشه امن و امان بود، البته فقط در مقیاس دوزخی.

همکار او، اجفست^۲، تازه کار بود. برامپتون زیرچشمی از پایین کلاه‌خودش او را زیر نظر داشت. از دید او، اجفست به اندازه‌ی کافی و آن‌طور که برامپتون می‌پسندید به نیزه‌اش تکیه نمی‌زد، به بهانه‌ی نوشیدن چای از زیر کار در نمی‌رفت و حتی چرت هم نمی‌زد. در عوض، چنان راست ایستاده بود که انگار عصا قورت داده است و چشم‌هایش با شور و هیجان خاصی برق می‌زدند. درست شبیه کسانی که عاشق کارشان هستند یا حتی بدتر، تصمیم دارند آن را به بهترین شکل ممکن انجام دهند. برعکس او، برامپتون هنوز کاری را که به آن میل و اشتیاق داشته باشد یا

از پسش به خوبی بریباید، پیدا نکرده بود و تقریباً به این نتیجه رسیده بود که کار مناسب او اصلاً وجود خارجی ندارد. از نظر برامپتون، کار چیزی بود که کسی او را مجبور به انجامش می‌کرد، در حالی که او ترجیح می‌داد اصلاً هیچ کاری نکند. اجفست با نگرانی نیم‌نگاهی به برامپتون انداخت و پرسید: «چرا همه‌ش به من زل زده‌ای؟»

برامپتون جواب داد: «چون زیادی شق‌ورق و ایستاده‌ای!»

- چی؟

- گفتم که زیادی شق‌ورق و ایستاده‌ای! به‌جوری که باعث می‌شه من بد به نظر برسم. انگار من خیلی شلخته‌ام و اصلاً کارم برام مهم نیست ولی واسه تو هست! اجفست که از همان لحظه‌ی اول که برامپتون را دیده بود، تشخیص داد او شیطانکی‌ست که جز اشغال کردن فضا در آنجا کاری ندارد گفت: «خب... راستش... تو واقعاً کارت برات مهم نیست.»

برامپتون گفت: «شاید این جوری باشه... شاید! اما قرار نیست همه این رو بدونن. شاید من از این کار خوشم نیاد، اما خوب می‌دونم کارهای مزخرف‌تری هست که خوشبختانه من براشون انتخاب نشدم. پس ترجیح می‌دم دودستی همین رو بچسبم.»

اجفست مثل کسانی که بدترین چیزهایی را که در دوزخ می‌تواند ارائه شود دیده و دیگر انجام هر کاری برایش مثل آب‌خوردن شده است، گفت: «بین کی به کی می‌گه!»

برامپتون برخلاف اخلاق همیشگی‌اش کنج‌کاو شد و پرسید: «چطور؟ مگه قبل از این چی کاره بودی؟»

اجفست آهی کشید و جواب داد: «دوک گُبال رو یادت می‌آد؟ یادته یه بار انگشتر محبوبش گم شد؟»

برامپتون یادش بود. به نظر او دوک گُبال در قیاس با سایر اربابان اهریمنی زیاد هم بد نبود. ^۱ یعنی وقتی می‌خواست طی مراسمی سوزن‌های تیزی در گوشت بدن

۱. دوک گُبال به‌طور رسمی در نقش اهریمن کیدی معرفی شده بود، البته فقط کمده‌های لوس و بی‌مزه! در واقع او مسئولیت جوک‌های بی‌نمکی را که در عیددینی‌ها گفته می‌شود برعهده داشت. می‌دانید که کدام جوک‌ها را می‌گوییم. مثلاً: «یک روز یک آقا داشت می‌رفت، اما نگو داشت می‌آمد!» این جوک‌ها شاید اعصاب شما را خرد کند، اما دوک گُبال عاشقشان است.

کسی فرو کند یا مثلاً با چپاندن عنکبوت در دهان کسی بفهمد دقیقاً چند عنکبوت در آن جا می شود، از حضاری که برای تماشای مراسم آمده بودند با چای و شیرینی پذیرایی می کرد. یا حداقل وقتی داشت آخرین عنکبوت را به زور میان لبانش می گذاشت، مراتب عذرخواهی را اعلام می کرد. متأسفانه یک روز بهترین انگشتر مجموعه ای دوک کبال در یکی از فاضلاب های دوزخ گم و گور شد و دیگر هیچ وقت پیدایش نکرد. بعد از این حادثه، قانونی تصویب شد که براساس آن تمامی سبزیجات فاسد، غذاهای مانده، تکه اندام های ناشناس و انواع ضایعاتی که از بدن اهریمن ها خارج می شد، قبل از ریخته شدن به «دریای کثافت» باید با دست، جزء به جزء بررسی می شدند تا یک وقت چیز ارزشمندی به اشتباه در آن جا نمانده باشد.

اجفست ادامه داد: «خب پس با اون کار گشتن دنبال چیزهای ارزشمند، آشنایی داری؟»

منظورت همون کاریه که باید تا زانو توی گند و مدفوع فرو بری و آت و آشغال ها رو با پنجه ات تیکه به تیکه شخم بزنی؟

آره.

همون کاری که می گن حتی نمی تونی دستات رو بشوری و مجبوری وقت نهار، واسه خوردن ساندویچت اون رو با نوک انگشتات بگیری تا به وقت کثیف نشه و درعین حال مواظب باشی زمین نیفته؟

خودشه!

ولی اون قدر دستات بو می ده که حتی ساندویچت هم بوی گند می گیره و نمی تونی بخوریش!

دقیقاً.

برامپتون که حتی از تصور همه ی این ها چندشش شده بود، به خودش لرزید و گفت: «وحشتناکه! خیلی وحشتناکه... حتی نمی تونم بهش فکر کنم. به نظر بدترین شغل دوزخ همین یک دونه ست... بگذریم، می گفتم...»

خب... همین دیگه! شغل قبلی من همین بود.

نه بابا!

اوهوم... سالیان سال همین کار رو می کردم! هنوزم که هنوزه وقتی می رم مستراح، یه حسی درونم بهم می که باید دستم رو بکنم تو چاه و خوب اونجا رو بگردم!

راستش رو بخوای هی با خودم می گفتم چرا یه بوی عجیبی می دی! یعنی حتی برای یه شیطونک هم عجیب بود.

تقصیر من نیست! هر کاری که فکرش رو بکنی امتحان کردم. آب، صابون، اسید! اما هیچی به هیچی!

چقدر بدشانسی تو پسر! هم خودت هم اطرافیانت که بوت به مشامشون می رسه! پس اگه این طوری باشه که می گی، باید بگم ترفیع شغلی خوبی گرفته ای رفیق.

اجفست با شور و شعف گفت: «آره واقعاً!»

حتماً یکی خیلی هوات رو داشته!

برامپتون با آرنج به بازوی اجفست زد و او زیر لب خندید و گفت: «به گمونم.»

بله. همینه! تو برگزیده شده ای. الان دیگه سوگولی جناب اهریمنی!

اجفست گفت: «بهترین روز تمام زندگی م روزی بود که از اونجا بیرون اومدم.» اجفست لبخند رضایتی به برامپتون زد و او هم یک لبخند تحویلش داد. همان موقع شکاف بزرگی بالای سر آن ها باز شد تا تخلیه ی ساعتی فاضلاب دوزخ انجام گیرد. موقع تخلیه شدن فاضلاب در گودال های متعفن عظیمی که پایین کوه حفر شده بودند، روی دو نگهبان به میزان فراوانی گند و کثافت پاشید. وقتی آخرین قطره هم پایین افتاد، شکاف ناگهان بسته شد و شیطانک ریزه میزه ای که چکمه های پلاستیکی به پا داشت و سوراخ های بینی اش را با دماغ گیر بسته بود، وارد گودال و مشغول گشتن داخل آخرین مرسوله ی فاضلابی شد.

اجفست در حالی که داشت با دقت تکه ای از سبزیجات فاسد را از گوشش بیرون می کشید، گفت: «یک روزی من جای اون بودم!»

برومتون گفت: «تو نالوتی خوش شانسی هستی!»

هر دو مدتی کوتاه به شیطانک داخل گودال نگاه کردند.

اجفست گفت: «می گم دستشون درد نکنه حداقل این کلاه خود رو بهمون دادن!»

برامپتون گفت: «یکی از مزایای این شغل همینه! اگه این کلاه خود نبود، کلاس کارمون کلاً از بین می رفت!»

اجفست گفت: «راستی یه چیزی می خواستم بپرسم هی روم نمی شد! سر اون رفیقی که قبل از من نگهبانی می داد چی اومد؟»

حدقه‌های چشمانش از دیگری کوچک‌تر بود. گوشه‌ی چپ لبش از سمت راستی کمی بالاتر به نظر می‌رسید و پوست پشت ساق چپش درست مثل جوراب‌شلواری رنگ‌پا و کهنه‌ای آویزان بود و تلوتلو می‌خورد. موی بلوند زن خیلی شلخته و نامرتب بود انگار پرنده‌ای برای ساختن لانه روی سرش پوشال گذاشته باشد. اجفست با خودش گفت که موجود روبه‌رویش قطعاً یک زن نیست، بلکه موجودی در قالب یک زن است. حالا سؤال اصلی آن بود که چه موجودی!

به‌هر حال اجفست مأمور بود و معذور و باید کارش را انجام می‌داد. قبل از اینکه برامپتون بتواند جلوی او را بگیرد، یک قدم به جلو برداشت و نیزه‌اش را به شکل تهدیدآمیزی به سمت زن گرفت.

برامپتون خواست بگوید: «می‌دونی... من اگه جای تو بودم این کار رو...» اما دیگر خیلی دیر شده بود.

اجفست فریاد زد: «بی حرکت! کجا با این عجله؟»

متأسفانه اجفست پاسخی نگرفت، اما جواب سؤال اولش را درباره‌ی اینکه چه بلایی سر نگهبان قبلی آمده بود، کاملاً متوجه شد، چراکه دقیقاً همان بلا سر او هم آمد.

زن ایستاد و به اجفست خیره شد.

برامپتون کلاه‌خودش را پایین‌تر کشید تا چشمانش را ببوشاند و سعی کرد تا آنجا که می‌تواند خودش را جمع‌وجور کند تا کمتر به چشم بیاید و در دل گفت: «وای نه... وای، وای، وای!...»

ناگهان چندین بازوی هشت‌پایی که از نوکشان مایع چسبناکی می‌چکید، پارچه‌ی گل‌گلی پیراهن زن را پاره کرد و از پشت بدنش بیرون زد. ناخن‌های بلندی از نوک انگشتان بی‌جانش بیرون زدند و مثل قلاب شدند. بازوهای هشت‌پایی دور اجفست پیچیدند و او را از زمین بلند کردند. بعد هر بازو هم‌زمان قسمتی از بدن اجفست را به‌سمتی کشید. ناگهان صدای ضجه‌ای از درد در فضا طنین انداخت و سپس تکه‌های ناموزون بدن اجفست در هوا پرتاب شدند. یکی از آن‌ها هم به کلاه‌خود برامپتون خورد و زمین افتاد. برامپتون زیریرکی‌نگاهی انداخت و دید کله‌ی اجفست با چشمانی بهت‌زده در چاله‌ی گلی جلوی پایش افتاده است.

کله گفت: «کاش بهم هشدار داده بودی!»

برامپتون فرصت نکرد جوابش را بدهد. در مقابل آن‌ها، جاده‌ای طولانی و ملالت‌بار قرار داشت که از میان گودال‌های فاضلاب عبور می‌کرد و در منظره‌ی اسفناک پیش رویشان ناپدید می‌شد. از زمانی که اجفست کار خودش را در نقش نگهبان آغاز کرده بود، یعنی همان روز، جاده کاملاً ساکت و خلوت بود. اما الان دیگر نه. از دور، شمایل کسی دیده می‌شد که به‌سمت آن‌ها می‌آمد. وقتی به اندازه‌ی کافی نزدیک شد، اجفست فهمید او یک زن است. یا حداقل چیزی که ادای زنان را خوب درمی‌آورد. زن پیراهنی سفید با گل‌های قرمز پوشیده بود، کلاهی حصیری بر سر داشت که با روبانی سفید تزیین شده بود. صدای تلق‌تلوق پاشنه‌ی کفش‌های سفیدش روی سنگ‌فرش جاده به‌خوبی شنیده می‌شد و از بازوی چپش کیف سفیدرنگی آویزان بود که سگکی طلایی روی آن به چشم می‌خورد. زن چهره‌ای مصمم داشت، آن قدر مصمم که هر شیطانک باهوش‌تر از اجفست را از هرگونه واکنشی بازمی‌داشت. اما همان‌طور که برامپتون کمی قبل‌تر حدس زده بود، اجفست برای انجام وظیفه‌اش سر از پا نمی‌شناخت و بسیار هیجان‌زده بود. از نظر برامپتون، سر عقل آوردن کسی که آن قدر هیجان دارد کاری بیهوده بود. زن دیگر به اندازه‌ی نزدیک شده بود که اجفست سرووضعش را به‌خوبی ببیند. پیراهنش از آنچه اول فکر می‌کرد پاره‌پوره‌تر بود، انگار خودش با کوه‌های نامیزان و بی‌سلیبگی تمام آن را دوخته باشد. کفش‌هایش در اصل چکمه‌های مشکی‌رنگی از چرم خام بودند که با رنگ، سفیدشان کرده و کفشان را طوری تراشیده بود که شبیه کفش‌های پاشنه‌بلند شوند. کفش در واقع قابی استخوانی با پوششی از پوست انسان بود که در قسمت‌هایی از آن لکه‌های کک‌ومک و حتی مو هم دیده می‌شد. اجفست وقتی خوب دقت کرد، فهمید که آن سگک طلایی هم در اصل یک دندان طلاست.

هیچ‌کدام از این عناصر در ظاهر زن، با اینکه به‌خودی‌خود عجیب بودند، وجهه‌ی عجیب و غریب او را آن‌طور که باید نشان نمی‌دادند، چراکه این افتخار نصیب چیزی شده بود که حتی از پیراهن بددوخت او هم بدتر کوه خورده بود و آن هم خود زن بود! پوستی که فقط روی صورت، دست و پاهایش قابل‌رؤیت بود، گویی قبلاً از چند جا پاره شده و بعد تکه‌های مختلف آن بدون هیچ‌گونه هم‌خوانی، جوری به هم دوخته شده بودند تا بتوانند چهره‌ی اولیه‌ی زن را بازسازی کنند. یکی از

درب اصلی نگهبانی بدیم. من هم فقط داشتم سعی می‌کردم کارم رو به شکل درستش انجام بدم.»

برامپتون با تردید نگاهش کرد: «حالا دیدی که چی شد! می‌دونی من در نگهبانی کردن از چه چیزی مهارت دارم؟»

– نه...

– سلامتی‌ام!

این را گفت و کلاه خود را روی سر اجفست گذاشت. بعد برگشت سر جایش و مثل قبل به نیزه‌اش تکیه زد و منتظر ماند تا کسی بیاید و تکه‌های بدن اجفست را ببرد.

اجفست پرسید: «حالا اون... کی بود اصلاً؟»

برامپتون نفس عمیقی کشید و گفت: «قصه‌ش طولانیه!»

برامپتون پایش را روی دهان اجفست گذاشت تا زن صدایش را نشنود. زن که حالا ظاهرش از قبل هم پریشان‌تر شده بود، دستی روی موهایش کشید و به سمت درب اصلی رفت تا این بار بدون هیچ سؤال اضافه‌ای درباره‌ی جایی که می‌خواهد برود، وارد «کوه ناامیدی» شود.

برامپتون لحظه‌ای که زن از کنارش عبور می‌کرد، لبه‌ی کلاه خودش را به نشانه‌ی احترام کمی بالاتر برد و گفت: «وقت به‌خیر... خا...»

اما سریع مکث کرد تا دنبال کلمه‌ی مناسبی بگردد. چشمان مشک‌ی زن به او زل زده بودند. برامپتون احساس کرد سرمای عجیبی داخل شکمش می‌پیچد. از آن سرماهایی که درست قبل از اینکه کسی تکه‌تکه‌تان کند و کله‌تان را سمت نزدیک‌ترین دیوار پرتاب کند، در بدنتان می‌پیچد.

برامپتون سریع گفت: «دوشیزه خانم... وقت به‌خیر...» زن که قند در دلش آب شده بود لبخندی به او تحویل داد، انگار می‌خواست بگوید «بله، می‌دونم خیلی دلریا شده‌م. مرسی که توجه کردی!» و بعد در تاریکی کوه محو شد.

برامپتون نفس راحتی کشید و پایش را از روی دهان اجفست برداشت. سپس مشغول جمع کردن تکه‌های بدن اجفست شد. اجفست گفت: «آخ... آخ... خیلی درد داره!» سپس همه‌ی تکه‌ها را روی هم گذاشت به امید اینکه بتواند چیزی شبیه اجفست درست کند.

برامپتون گفت: «تقصیر خودته» بعد دست‌به‌سینه رو به اجفست ایستاد. اما متوجه شد که هنوز یکی از بازوهای اجفست را در دست دارد. یک لحظه گیج شد که کدام دست خودش است و برای اینکه کم نیاورد، با آن بازو کله‌ی اجفست را تکان داد و گفت: «از یه خانم نباید سؤال‌های شخصی بپرسی...»

– اما من نگهبانم! و مطمئن نیستم اون موجود یه خانم بوده باشه!

برامپتون با دستپاچگی به اطرافش نگاه کرد و گفت: «هیسسسس!» انگار انتظار داشت آن زن هر لحظه جلوی‌شان سبز شود و هر دوی آن‌ها را به تکه‌های چنان ریزی تبدیل کند که فقط مورچه‌ها بتوانند پیدایشان کنند. سپس گفت: «می‌دونی چیه؟ به نظر من، تو برای این کار ساخته نشده‌ای! زیادی دلت می‌خواد روی مسئله‌ی نگهبانی مانور بدی. این خوب نیست.»

اجفست گفت: «ولی مگه این جزو شرح وظایفمون نیست؟ کار ما اینه که جلوی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذی مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا:
این کاغذ نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
این کاغذ سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذ درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر

کتاب‌فروشی‌های هوپا
www.hoopabooks.ir



اینستاگرام هوپا
hoopa_publication



سایت هوپا
www.hoopa.ir



کانال تلگرام هوپا
<https://t.me/hoopabooks>



هوپا مارکت، فروشگاه اینترنتی هوپا
www.hoopamarket.com

